

The Persian translation of
The Time of My Life
by Cecilia Ahern
1198p, Collins, New York, 2011
Translation by Soheila Rafiee
Publishing House, Tehran, 2012

سسلیا آهرن

فرستی برای زندگی

ترجمه‌ی

شهناز رافعی



فهرست

۷	بقیه‌ی نامه را نخواندم. احتیاجی نبود، چون...	فصل یکم
۱۳	در مورد چنین اتفاقاتی قبلاً شنیده بودم و به...	فصل دوم
۱۷	نصف شیشه‌ی نوشیدنی را نوشیدم تا جرأت‌ام...	فصل سوم
۲۳	در آن شنبه‌ی سرنوشت‌ساز که همیشه حتی...	فصل چهارم
۴۵	یک شنبه. فکر روبه‌رو شدن با زندگی‌ام تمام...	فصل پنجم
۶۳	سیلچسترها هرگز گریه نمی‌کنند. این چیزی...	فصل ششم
۶۹	نفس زنان گفت: «ساعت چهارونیم صبح بلند...	فصل هفتم
۸۳	یک هفته بعد، ساعت هفت صبح با کج خلقی...	فصل هشتم
۹۹	دوست‌ام جیمی سر میز گفت: «اون سفر اینکا...	فصل نهم
۱۰۷	یک چنگال پراز سالاد سه لوییا، که فقط در...	فصل دهم
۱۲۳	ما قرار ملاقاتی برای روز بعد در استاریاکس...	فصل یازدهم
۱۴۷	او می‌خواست سفرمان را با دیدن محل زندگی...	فصل دوازدهم
۱۶۵	روی پله‌های اضطراری ساختمان ایستاده بودم...	فصل سیزدهم
۱۷۵	از قرار ملاقات با ملانی برای شب...	فصل چهاردهم
۱۸۹	زندگی صبح روز بعد گفت: «از بابات برام بگو.»	فصل پانزدهم
۲۰۹	پرسیدم: «امروز می‌خواهی چه کار کنی؟»	فصل شانزدهم
۲۳۵	در حال قدم‌زدن گفتم: «باید برم پیشش.»	فصل هفدهم
۲۴۳	«از چی داری حرف می‌زنی؟»	فصل هجدهم

۲۴۹	با صدای دسته کلیدها که روی پیشخوان آشپزخانه...	فصل نوزدهم
۲۶۱	فضول روی لبه‌ی میز جدید زندگی که دورتر از...	فصل بیستم
۲۷۳	سر میز شام در منزل والدینام نشستم و...	فصل بیست و یکم
۲۹۱	بی توجه به زندگی، بلافاصله به دان گفتم:...	فصل بیست و دوم
۳۰۳	آن شب خوب نخوابیدم. زندگی خرخر نمی کرد...	فصل بیست و سوم
۳۱۵	از گوشه‌ی چشم جنا را دیدم که به داخل...	فصل بیست و چهارم
۳۲۷	در اتومبیل، من و بلیک روبه روی یکدیگر...	فصل بیست و پنجم
۳۴۳	«ببخشید؟ من باید چه کار کنم؟»	فصل بیست و ششم
۳۴۹	وقتی بیدار شدم، زندگی لباس پوشیده...	فصل بیست و هفتم
۳۶۷	«مامان، بیدارید؟»	فصل بیست و هشتم
۳۸۵	تقریباً با صدایی شبیه به زمزمه ولی...	فصل بیست و نهم
۳۹۹	یک هفته در تخت خوابام ماندم، حداقل یک...	فصل سیام
۴۰۵	همان طور که هواشناسان گفته بودند، شنبه ششم...	فصل آخر

فصل یکم

لوسی سیلچستر عزیز

قرار ملاقات شما روز دوشنبه ۳۰ ماه مه است.

بقیه‌ی نامه را نخواندم. احتیاجی نبود، چون می دانستم از طرف چه کسی است. به محض این که از محل کارم به آپارتمان کوچکام رسیدم و آن را روی زمین بین در ورودی و آشپزخانه درست در قسمتی از فرش که دو سال پیش در اثر افتادن درخت کریسمس سوخته بود دیدم، متوجه آن شدم. البته این یک فرش ماشینی خاکستری ارزان قیمت و رنگ ورورفته بود که صاحب خانه‌ی خسیس‌ام انتخابش کرده بود و به نظر می رسید بیش تر از تمام کسانی که در مرکز خرید ویتوریو امانوئل دوم^۱ در میلان رفت و آمد می کردند، پاخورده باشد. فرش نظیر این را می شود در ساختمان دفتر کارم که جای مناسب تری برای این گونه فرش هاست پیدا کرد، چون در آن جا قرار نیست کسی با پای برهنه روی آن راه برود و فقط افرادی با کفش های واکس زده‌ی براق از اتاق های کوچکشان تا دستگاه فتوکپی و از آن جا به دستگاه قهوه ساز و یا در خروجی اضطراری برای کشیدن سیگار دور از چشم دیگران، یعنی در واقع تنها جایی که مجهز به آژیر آتش سوزی نیست، در حرکت هستند. من خود جزء افرادی بودم که در جست و جوی جای مناسبی برای سیگار کشیدن بودند و هر بار که دشمن محل ما

1. Vittorio Emanuele II

را شناسایی می‌کرد به دنبال محل جدیدی می‌گشتیم. محل فعلی به راحتی قابل شناسایی بود، صدها ته‌سیگار روی زمین ریخته بود، سیگاری‌ها با اضطراب چون آمیز عصاره‌ی آن‌ها را کشیده بودند، دودشان مثل روح در درون ریه‌ها در حرکت بود و جسم‌شان روی زمین افتاده، له شده و رها شده بود. آن‌جا محلی بود که بیش از هر جای دیگری در ساختمان طرف‌دار داشت، حتی بیش از دستگاه قهوه‌ساز یا جلو در خروجی در ساعت شش بعد از ظهر، و قطعاً بیش از صندلی مقابل ادنا لارسن^۱، خانم رئیس، که ایده‌های خوب را مانند دستگاه خرابی که سکه‌ها را می‌خورد ولی شکلات از آن بیرون نمی‌آمد، بالا می‌کشید. نامه همان‌جا روی فرش کثیف سوخته باقی ماند. پاکتی کرم‌رنگ بود که روی آن نام من با خودکار مشکی با حروف درشت نوشته شده و در کنار اسمم یک تمبر برجسته‌ی طلایی با تصویر سه کلاف متصل به هم چسبانده شده بود.



مارپیچ‌های سه‌گانه‌ی زندگی. می‌دانستم آن‌ها نماد چه چیزی هستند. بعد از دریافت دو نامه‌ی مشابه قبلی در موردشان در گوگل جست‌وجو کرده بودم. تا آن لحظه موفق نشده بودم قرار ملاقاتی برای هیچ‌یک از درخواست‌ها بگذارم. حتی با شماره‌ای که برای قرار ملاقات مجدد و یا لغو آن‌ها داده شده بود هم تماس نگرفته بودم. نامه را نادیده گرفتم و آن را زیر قسمتی از فرش که چراغ‌های درخت کریسمس آن را سوزانده بود گذاشتم، البته فکر می‌کنم گذاشتم و بعد آن را فراموش کردم. هیچ وقت کارهایی را که نباید انجام می‌دادی فراموش نمی‌کنی. آن‌ها مانند دزدی که محلی را برای دزدی‌های آینده زیر نظر می‌گیرد، در ذهن باقی می‌مانند و در سایه‌ی افکار تیره کمین می‌کنند و به محض این‌که سرت را می‌چرخانی تا با آن‌ها روبه‌رو شوی، خود را مخفی می‌کنند، یا مانند چهره‌ی آشنایی در جمعیت هستند که با یک نظر می‌شناسی ولی بلافاصله آن را گم می‌کنی. جمله‌ی آزاردهنده‌ی «خوب کجاست؟» برای همیشه در ذهن می‌ماند و در تک‌تک افکار

هشیاران‌ها مخفی می‌شود. کار بدی که انجام داده‌ای همواره با توست. یک ماه پس از دومین نامه، این نامه به دست‌ام رسید، با تعیین قرار ملاقات مجدد و بدون این‌که از بی‌پاسخ ماندن نامه‌های قبلی چیزی بگویند. درست مثل مادرم بود، اشاره نکردن مؤدبانه به بی‌توجهی‌های من حال‌ام را بیش‌تر دگرگون می‌کرد.

گوشه‌ی کاغذ مزین را بین شست و انگشت اشاره‌ام گرفتم و سرم را کج کردم تا آن را بخوانم اما نامه از دست‌ام افتاد. گریه‌ام دوباره روی آن ادرار کرده بود. واقعاً طعنه‌آمیز بود. گریه را مقصر نمی‌دانستم. نگاه‌داری غیرقانونی یک حیوان خانگی در یک آسمان‌خراش در وسط شهر و داشتن شغل تمام‌وقت به گریه‌ی بیچاره فرصتی نمی‌داد که از آپارتمان خارج شود و خودش را راحت کند. در تلاشی برای فرار از احساس گناه، تصاویری از کشورهای دیگر را گوشه‌وکنار آپارتمان‌ام قرار داده بودم، عکس‌هایی از علف، دریا، صندوق پست، سنگریزه، ترافیک، پارک، تعدادی گریه و جین کلی. مسلماً تصویر آخری را برای خودم گذاشته بودم ولی امیدوار بودم بقیه نیاز شدید گریه برای بیرون رفتن، هوای تازه، پیدا کردن دوست، عاشق شدن و یا جست‌وجوی برآورده کند.

از آن‌جایی که من پنج روز در هفته از هشت صبح تا اغلب هشت شب سر کار بودم و گاهی اصلاً خانه نمی‌آمدم، به توصیه‌ی مربی حیوانات به گریه‌ام یاد داده بودم، خود را روی کاغذ تخلیه کند تا او هم عادت کند از سطل آشغال استفاده کند. و این نامه که تنها تکه کاغذ باقی مانده روی زمین بود، مسلماً باعث سردرگمی گریه شده بود. من او را که با نگرانی دور اتاق می‌چرخید تماشا می‌کردم. گویی می‌دانست کارش اشتباه بوده، می‌دانست کاری را کرده که نباید انجام می‌داده است.

من از گریه‌ها متنفرم اما این یکی را دوست دارم. اسم او را براساس پیتر پن، شخصیت کارتونی معروف، که در هوا پرواز می‌کند، آقای پن گذاشتم. آقای پن من، نه پسری است که هیچ وقت پیر نشود، و با کمال تعجب، نه می‌تواند پرواز کند، اما شباهت عجیبی به پیتر پن دارد. همین باعث شد تصور کنم این نام براننده‌ی گریه‌ام است. من یک شب او را درون یک استامبولی بنایی در پایین خیابان پیدا کردم که داشت از ناراحتی خرخر می‌کرد، یا شاید هم من بودم که ناراحت بودم. دلیل حضور من در آن خیابان بهتر است ناگفته بماند، اما به شدت